

دفتر ششم ضیافت نور

نویسندگان : جمعی از شاعران شاهد

مجموعه ی شعر

زیر نظر واحد ادبیات معاونت فرهنگی بنیاد شهید

تاریخ چاپ: ۱۳۸۰

فهرست

- مقدمه ... ۷
يك لحظه بودن ... ۹
رؤیای من ... ۱۰
بهانه ی شب آخر ... ۱۱
یادگاری ... ۱۲
بلوغ شعر ... ۱۳
روز غریب ... ۱۴
یوسف غزل ... ۱۵
از چند رباعی و دو بیتی ... ۱۷
دو رباعی ... ۲۰
آئینه ... ۲۱
روزهای کودکی ... ۲۲
یادمان ... ۲۵
پرواز ... ۲۶
مهر دل افروز ... ۲۸
وسعت پامیر ... ۲۹
نیلوفر من ... ۳۰
عنوان صفحه
ای آشنای غریبه ... ۳۱
سرزمین پاك ... ۳۲
كوله بار غربت ... ۳۴
بر آستان خانه ... ۳۶
شب ... ۳۸
شکوه های بارانی ... ۴۰
مرز گفتوگو ... ۴۱
غم کویری ... ۴۳
بهانه ی من ... ۴۴

- صدای پای تو ... ۴۵
دخترت یادت نره ... ۴۷
فانوس باران ... ۴۹
آرزو ... ۵۰
انتظار ... ۵۲
هم زاد باران ... ۵۳
با لهجه ی سرخ ستاره ... ۵۶
شب های هجران ... ۵۹
نسیم آرزو ... ۶۰
عنوان صفحه
مادر ... ۶۱
از دو بیتی ها ... ۶۲
تسخیر عشق ... ۶۳
بذر راستی ... ۶۴
عطش پر امید ... ۶۵
مگر سوز شب ... ۶۶
این بار ... ۶۷
نماز عشق ... ۶۸
بغض تر ... ۷۰
دیدار تو را ... ۷۱
بهار آشنایی ... ۷۲
عشق سترگ ... ۷۴
شهید ... ۷۵
به نام دوست ... ۷۷
دل بی قرار ... ۷۹
رؤیا ... ۸۰
دیوار پاکان ... ۸۲
گفتوگو ... ۸۴

ضیافت نور / دفتر ششم
ضیافت نور / دفتر ششم
هو الحق

شعر شاهد استان مازندران - سرزنده ترین - و سحرخیزترین شعر شاهد در تمام کشور است و این سخن، سخنی از سر گزاف و لاف نیست.

در هیچ شهر از شهرهای استان مازندران نیست که فرزندان شهیدی، برادر شهیدی و... به کار شعر و شاعری، آن هم در سطحی بسیار والا و زلال مشغول نباشد.

ماحصل همایش های ادبی که در این استان برگزار می شود و شده است، چندین رساله است که این رساله ها به همت شاعر معاصر جناب آقای ایرج قنبری تدوین شده است و نفس بابرکت و متعهد این شاعر خوب انقلاب است که دست در دست مسئولان بنیاد شهید آن خطه، به کشف، پرورش و هدایت چنین شاعرانی همت گمارده اند.

این مجموعه هم ماحصل شانزدهمین همایش ادبی است که در استان مازندران برگزار شد.

همایشی با کیفیتی مطلوب و زلال که به همت مسئولان بنیاد شهید انقلاب اسلامی آن استان و با حمایت مسئولان و شاعران و نویسندگان شاهد مرکز و دیگر استان ها دست فراهم داد.

همایشی که هنوز هم که هنوز است، شاعران و نویسندگان شاهد را تحت تأثیر و جاذبه ی خود دارد. شاعران و نویسندگانی که می روند تا بشکوه و بی نظیر در عرصه ی شعر و ادبیات ایران اسلامی به طور جدی و البته محققانه وارد شوند و دست ها و دل ها را به کاوش و کنکاش فرا خوانند.

و بادا که این درخت همواره سرسبز و تتاور بماند و بماناد.

آمین

با درود و دعا - کارشناسی ادبی
فاطمه توحیدی
یک لحظه بودن

داری دلی به وسعت چشمان خیس من

قدی به قد قامت چشمان خیس من

گفتی غزل بهانه ی یک لحظه بودن است

تصویر توست عادت چشمان خیس من

گفتم بیا، بیا و مرا با خودت ببر

تا عشق، تا نهایت چشمان خیس من

دیروز تو برای دلم شعر گفته ای

حالا رسید نوبت چشمان خیس من

گفتم بیا به کلبه ی مهتابی ام شبی

آری، بیا به حرمت چشمان خیس من

این بار می سرایم از اوّل برای تو
داری دلی به وسعت چشمان خیس من

رؤیای من

امشب دوباره در نظرم زنده می شوی
در جامه خیال برانزده می شوی
لولی وشیّ و خاطره انگیزی و قشنگ
پر از نشاط و خاطره و خنده می شوی

در ازدحام این همه رؤیای پاپتی
یک باره از نگاه من آکنده می شوی

جادوگر نگاه تو از بین می رود
وقتی که در نگاهم باز زنده می شوی

رؤیای من به خاطره ها می سپارمت!

چون تگه ای دوباره آکنده می شوی

بهانه ی شب آخر

صدای گریه ی شب بود و عزم رفتن تو

و دست خواهش من باز روی دامن تو

تو مهربان و صمیمی، تو آن قدر ساده

که شرم داشت شب از آن نگاه روشن تو

طنین بوسه ی باد و ترم باران

لباسی از گل پوشیده بود بر تن تو

تو انعکاس خدایی که با اشاره ی تو

شکست قامت شیطان، شکست دشمن تو

دل غریب من امشب بهانه می گیرد
بهانه ی شب آخر و عزم رفتن تو...

یادگاری

دارم غزل می سرایم از عشق، آری برایت
از عشق، از مهربانی، یک یادگاری برایت

من بی تو ای مهربانم، نای سرودن ندارم
این است اما زبان چشم انتظاری برایت

گفتم برو ای مسافر، رفتی برای همیشه
کرده است چشمان خیس من بی قراری برایت

دیدم که طاقت ندارم، گفتم بیایم سراغت
فرسنگ ها راه کردم لحظه شماری برایت

یک دست پر از شکوفه، یک چشم لبریز باران

آورده ام بار دیگر يك یادگاری برایت

بلوغ شعر

کیستی گاهی به چشمانم خیالی می شوی

مثل شعر ناتمام دار قالی می شوی

کیستی ای ناگهان، ای اضطراب بی نظیر

در بلوغ شعرهای من زلالی می شوی

بوی نمناک علف، بوی ترنم می دهی

جلگه ی سبز غزل های شمالی می شوی

گاه در قحطی دستانم شکوفا می شوی

سبز مثل کرت های سبز قالی می شوی

ناگهان با بقچه ای از حس زیبای غزل

می رسی از ساکنان این حوالی می شوی

سید روح الله لطیفی رستمی
روز غریب

آواره سر در گم و بی خانه چو رویم

ما رود غریبیم، همان رود که بودیم

از عشق به دریا و به باران و به ابر است

این چند غزل را اگر از درد سرودیم

حرف تو همه خار و همه خار ولی ما

از مرحمت عشق، به جز گل نشنودیم

سی روز نه، سی ماه نه، سی سال چه دشوار

راهی به سوی خانه ی سیمرخ گشودیم

دکتر عباس سودایی

یوسف غزل

عمری به بی قراری خود می گذاریم

شاعر! قرار شد ببری بی قراریم

خشکیده است چشم همه شاعران، ولی

با یاد آن خزان زده ابری بهاریم

دریا که رفت، مانده فقط شوره زار شعر

اما به رگم بستر مرداب، جاریم

کم وسعم و به قیمت آن یوسف غزل

آرم، عزیز! بر سر بازار زاریم

دریا نشان که نیستم، اما دلم خوش است

در خشک سال عاطفه دریا کناریم

از کشتی غزل نشود عاشقی جدا!

طوفان بی کسی نبرد بر دیاریم!

بعد از تو مثل شب پره کز نور می رَمَد

از هر چه نام شعر بگیرد فراریم

ترکی زبان مادری من اگر چه نیست

آما آتام روحی نا قسم، شهریاریم (۱)

قاسم صالحی

از چند رباعی و دو بیتی

صد پنجره در شرقی خورشیدم من

در باغ سپیده ها، تو را دیدم من

مگذار دلت ز غصّه لبریز شود

حیف است که زردینه چو پاییز شود

غروب آمد برس فریادم ای خوب

به یاد عشقمان افتادم ای خوب

* * *

از چشم تو دل بریدم مشکل بود

از ما بپذیر گرچه ناقابل بود

* * *

در دلم شو کبوتر جا ماند

حسّ سرشار صنوبر جا ماند

* * *

ای کاش دل از بهار تو گل می کرد

صد شاخه غزل کنار تو گل می کرد

* * *

پایان هر انتظار برمی گردد

آن عاشق بی قرار برمی گردد

* * *

سمیه وکیل زاده
دو رباعی

از حرمت نام تو جهانی دارم

در محضر دوست آشنیانی دارم

* * *

هر چند که روزی از سفر می آیند

رنجور و شکسته، بی خبر می آیند

* * *

آینه

تو مثل آینه پر از تماشایی

تو نور امروزی، فروغ فردایی

تو را به نام خود صدا زدم این بار

خدا کند این بار به شو باز آیی

تو رودی از نوری زلال و عطر افشان

تو موجی از مهری بزرگ و دریایی

آرزو ولی پور
روزهای کودکی

آفتاب آن روزها چون یک بلور

راهی دل می شد و پر می کشید

گاه گاهی هم ز چشم اشتیا

در میان خانه ها سر می کشید

روزها مان غر بازی های سبز

شب پر از فردای زیبای نشاط

خواب می دیدیم صحبت می کنیم

با پرستوها در آن سوی حیات

بچه های کوچه مان آن روزها

غر آواز صداقت می شدند

در خم پس کوچه های دوستی

چون نبات تُرد قسمت می شدند

عصرها گاهی پدر در جمع ما

شعر می خواند از کتاب رودکی

حیف شد، آن روزها یادش به خیر!

روزهای سبز، سبز کودکی

غم نبود آن روزها در قلب ما

عاشق چشم عروسك می شدیم

از صدای سگه های سادگی

پر هیاهو، مثل قلک می شدیم

کاش می شد مثل آن دوران خوب

باز هم دنیای ما زیبا شود

مثل آن دوران خالی از ریا

عشق سرمشق کلاس ما شود

خاطراتی سبز ماند از کودکی

او که با ما دوستی دیرینه بود

او معلم بود و درس او به ما

يك جهان آبی بی کینه بود

من نمی گویم که برگردیم ما

کفش های کودکی را پا کنیم

حرف من این است باید خویش را

در میان کودکی پیدا کنیم

یادمان

دست در دست شقایق می گذارم

پا به اقلیم حقایق می گذارم

پیکر بی جان یک معشور را من

در نگاه گنگ عاشق می گذارم

من بمانم بعد او ای وای بر من

بی شک این جا لگه ی دمی گذارم

بعد تو من خنده هایم را برادر

پشت گریه، پشت هق هق می گذارم

پرواز

دیگر درختی نمانده، دیگر کبوتر نداریم

وقتی که فصل تبر شد سرو و صنوبر نداریم

آتش گرفته دلمان، بشکسته بال و پرمان

دیگر امیدی به پرواز در شام آخر نداریم

این حرف ها را شنیدیم ز آنان که طوفان گریزند

بر موج طوفان سواریم، جز عشق در سر نداریم

هرگز درختی نمرده چون ریشه ها زنده هستند

در فصل شوم تبر نیز مرگ صنوبر نداریم

فریادهامان قشنگ است، با حنجر پاره حتی

با خونمان می نویسیم روزی که حنجر نداریم

مرغان همه دسته دسته رفتند خندان و خسته

مانده فقط جای پاشان، ما پا ز جا بر نداریم

در دل پر از التماسیم، آکنده از بوی یاسیم
مستیم از عطر گل ها، ما عطر پرپر نداریم
پرواز رسم عقاب است، این قدرت انقلاب است
ماها که نسل عقابیم، آیین دیگر نداریم

مرتضی آهنگران
مهر دل افروز

یک پنجره احساس ز چشمان تو پیدا است
یک جرعه ی لبخند ز دست تو گوار است
تو آینه ی عشقی و سر تا قدمت نور
کز نور وجود تو همه آینه زیباست
در سبزه و باغ و گل و گلزار ندیدم
آن مهر دل افروز که در روی تو پیدا است

ما را چه غم از ظلمت فقر و شب هجران

تا دیده چراغ شب طوفانی دل هاست

سیده زهرا حجازی

وسعت پامیر

ما در میان ناله های شب، ولو افس تقدیرتان بودیم

ابری رسید و سایه ها گم شد، ما راوی تصویرتان بودیم

فانوس شب های غریبی تان، در وادی غربی ما گم شد

با فصل فصل جلگه ها حتی، در وسعت پامیرتان بودیم

بعد از قنوت چشم ها دیگر، شالوده ی افکارمان پوسید

از ابتدای رد پای شب، تا انتها درگیرتان بودیم

در پشت ابر چشم فرداتان، خودسوزی ما و اقعیت داشت

عمری گذشت و از حزیص مرگ، در پهنه ی تسخیرتان بودیم

از آیه های درد مشتاقان، در سطر سطر غم بگنجانید

زیرا میان ناله های شب، دلواپس تقدیرتان بودیم

نیلوفر من

درون اشک هایم نشستشو کرد

به آرامی غمم را جستوجو کرد

سحر نیلوفر مرداب ذهنم

پس از يك عمر با من گفتوگو کرد

نگاهی گرم بر چشمان من دوخت

برایم سادگی را آرزو کرد

در اوج غم فرو پاشید شب را

از آن پس با حضورش های و هو کرد

نگاهم غر باران بود هر شب

از آب شطّ چشمانم وضو کرد

ای آشنای غریبه

شب با نگاهت سحر شد، ای آشنای غریبه

دیدارها تازه تر شد، ای آشنای غریبه

از بر چشمان پاکت، دیگر گلی یخ نمی زد

پاییز هم مختصر شد، ای آشنای غریبه

در پشت این قاب خالی، یک فصل تصویر انسان

آینه دار سحر شد، ای آشنای غریبه

دیشب به یمن حضورت دیوارها بار دیگر

در عشق ما بی اثر شد، ای آشنای غریبه

حتی اگر شانه هایت، زخمی ز تقدیر باد است

نامت ولی پرده در شد، ای آشنای غریبه

سرزمین پاك

دیشب برای آخرین دیدار

در آسمان تصویر چشمت بود

مفهوم باران در خزان من

زندانی تعبیر چشمت بود

تك برگ های خشك پاییزی

از پیش چشمانم گذر کردند

با کوله باری از صبوری شان

تا بی نهایت ها سفر کردند

از جاده ی شب های تنهایی

آن قدر رفتی تا گمت کردم

از لابه لای ابرها، گرد

آینه ای از صبح آوردم

من در عبور از کوچه ها اکنون

تکرارها را می برم از یاد

در سرزمین پاک چشمانت

پر می شوم از دردهای شاد

کوله بار غربت

غبار جاده ی تاریک فردا

شرنگی بر سکوت حال می زد

* * *

عبور سایه ای غمگین و زخمی

طلوع لحظه را بی رنگ می کرد

* * *

نمی دانم چرا در شب اسیرم

برای قرن ها تنهای تنها

* * *

غمی در کوله بار غربتم بود

که رؤیای مرا بر باد می داد

* * *

غرور قلّه ی بشکوه ایمان

از اوج آسمان هم پاك تر شد

* * *

سمانه دارایی

بر آستان خانه

در شبی تاریک و جان فرسا

می رسی بر آستان در

می کنی بر ما نظر ای دوست

می بری عقم برون از سر

هر نفس آواز تنهایی

می برد صبر و قرار من

این وجود خالی از کینه

این ضمیر بی بهار من

جسم من فرسوده، امّا سبز

در بهاری این چنین خاموش

فصل سردی های احساس است

بر تن من اشک شد تن پوش

آه امشب سرد و تاریک است

من طلوع خسته ی فردا

باز می آیی و تنهائیم

مانده در امواجی از غم ها

من سرود تلخ تاریخم

شب نسیمی مانده در کوهی

منتظر بر آستان در

تا که باز آید ز تو بویی

انتظارم هست بی پایان

گر بیایی جان کنم قربان

گر نیایی سبز می مانم

تک درختی مانده در باران

شب

شب آمد منتظر ماندم بیایی

غمم را با دو دست خود تکانی

درون سینه ی پاییزی من

بهاری آشناتر را فشانی

تو از ما دل طلب کردی، دلی سرخ

دلی لبریز از شور و طراوت

خیالی نیست گر آیی، نیایی

دل من مانده با حجم محبت

برو آن جا که مانده چشم در راه

به پیچ جاده های آشنایی

از آن جایی که همراه سپیده

ز گل ها باز می آید صدایی

روی از خاطر م ای یار خسته

هراسی نیست از بی تو سرودن

اگر با يك بغل گل باز آیی

مرا پرواز ده تا غنچه بودن

شکوه های بارانی

تو ای همیشه نگاهت زلال و روحانی

برای عشق تو گفتم غزل، نمی خوانی؟!

شبنم ز خاطره خالی ست گر نیایی باز

بیا سراغ نگاهی که هست بارانی

بیا به کلبه ی عشقم که جای تو خالی ست

بیا به حرمت این شعرهای عرفانی

دلم هوای تو کرده، تو ای پرنده ی سبز

تو کز شراره ی عشقم همیشه سوزانی

بیا که بی تو هوای خلیج احساسم

برای دیدن رویت شده است طوفانی

مرز گفتوگو

دوباره می کشد مرا نگاه سرد عابران

چه قدر جاده خالی ست ز شادی مسافران

نگاه کن ندیده ای تمام من خزان شده

دوباره سفره ی دلم گدای قرص نان شده

بیا که بی تو عطر غم نسیم این حوالی ست

دوباره چشم های من قرین خشک سالی ست

مرا ببر به دور دست، کنار باغ آرزو

از التهاب غنچه ها برای من سخن بگو

چه تلخ می کشد مرا سرود بی کلام او

چه سخت می کشد مرا به سوی مرز گفتوگو

شمیم لاله های زرد میان خانه کرده جا

به هر طرف که رو کنم نمانده هیچ آشنا

میان ما و او مگر چه قدر مانده فاصله

بگو چرا نمی رسم به شهسوار قافله

مریم دروا

غم کویری

رفیق این دل تنها غم است و دیگر هیچ

کنار غربت شب ها غم است و دیگر هیچ

نگاه آینه ی دل دوباره بارانی است

که راز آینه ی ما غم است و دیگر هیچ

به روی شانه ی ساحل غریب می گرید

نگاه خسته ی دریا غم است و دیگر هیچ

به شو لحظه ی پرواز، زندگی زیباست

رفاقت دل و دنیا غم است و دیگر هیچ

تمام زندگی ما ز بیوفایی سوخت

اگرچه جرم دل ما غم است و دیگر هیچ

اگر ز غم نهر اسی، کویر خواهی شد

غم کویری صحرا غم است و دیگر هیچ

بهبانه ی من

میان غربت کوچه نشانه ای از توست

درون دفتر قلبم ترانه ای از توست

نگاه ابری چشم ستاره باران شد

حضور باغ ستاره بهانه ای از توست

من و خماری شب ها و بغض بی کسی ام

که منتظر به عبور شبانه ای از توست

دلم هوای تو کرده، تو ای خلاصه ی عشق

تو که بهار محبت، جوانه ای از توست

ترحمی کن و برگرد ای بهانه ی من

بیا که هرچه سرودم بهانه ای از توست

قسم به پاک ترین لحظه های بودن تو

که عشق خود غزل عاشقانه ای از توست

صدای پای تو

دو دست سبز حضورت به روی شانه ی من

در این کویر غزل نام تو ترانه ی من

بیا تولد نور است و رقص آینه ها

و تو ترنم عشقی در آشیانه ی من

تو ای نجیب ترین آرزوی چشمانم

که نقش چشم تو در خلوت شبانه ی من

بیا که واژه ی سبز حضور پژمرده است

و انتظار تو گل کرده در زمانه ی من

بدون تو به زمستان سلام خواهد کرد

و با تو سبز و شکوفا، بهار خانه ی من

برای ریشه کشیدن به کوچه باغ دلم

صدای پای تو زیباترین بهانه ی من

در این هوای گرفته، در این غروب غریب
دو دست سبز حضورت به روی شانه ی من

دخترت یادت نره

دیگه باورم شده برنمی گردی به خونه

دیگه باورم شده چشم اسیر بارونه

دیگه با صدای در منتظرت نمی مونم

دیگه شعر بچگی هامو برات نمی خونم

دیگه من نمی خونم صدای کفش پا می یاد

دیگه من نمی خونم انگار داره بابا می یاد

دیگه در که و ا می شه نمی دوم توی حیاط

دیگه تا اومدی تو، چایی نمی یارم برات

دیگه جانماز تو توی اطّا نمی دارم

اذیتت نمی کنم، تسبیتو بر نمی دارم

دیگه باید در نوشابه رو من باز بکنم

آخه تو دوست نداری که باز برات ناز بکنم

دیگه توی بغلت، رو زانوهات نمی شینم

دیگه ناز کردنتو، خنده هاتو نمی بینم

حالا دیگه روی قبرت گل میخک می دارم

قاب عکست روی دیواره، برش نمی دارم

فاطمه جعفری

فانوس باران

یاد تو در شب های من بوده است جاری

با یاد تو شد گونه هایم آبیاری

یاد خوشت تا استخوانم ریشه کرده است

شادی در اعما نهانم ریشه کرده است

دل در غمت شولایی از طوفان گرفته است

این چشم ها فانوسی از باران گرفته است

چشم انتظارم من تو را ای خوب، ای یار

در نوبهارم جلوه کن چون يك سپیدار

آرزو

کاش می شد غصّه ها کم می شدند

مهرها ذو دمام می شدند

کاش در دل خستگی راهی نداشت

عشق را می شد درون سینه کاشت

کاش می شد یک غزل از یاس خواند

یک سرود تازه از احساس خواند

کاش می شد غصّه ها کم تر شوند

گونه ها از اشک شادی تر شوند

کاش می شد زندگی یک خواب بود

آسمانش غرقه در مهتاب بود

کاش می شد ماهیان سرنوشت

آب می خوردند از باغ بهشت

کاش دفترها همه رنگی شوند

خنده هامان سدّ دل نتگی شوند

کاش می شد کاش ها هرگز نبود

می شد این سان مثنوی دل سرود

انتظار

آسمان بهترین پناهت بود

مهربانی تو گناهت بود

قلب من با همه شکستگی اش

در سیاهی چراغ راهت بود

گرچه رفتند کفتران زین جا

این دل خسته تکیه گاهت بود

فاطمه آرزومگین

هم زاد باران

بیا مثل بنفشه لحظه ای هم زاد باران باش

بیا مانند سنبل زینت باغ و بهاران باش

بیا سر را بنه بر زانوان خسته ام ای مرغ

بیا یک شب، بیا یک شب در این غم خانه مهمان باش

به راه انتظار تو نگاهم سرد و بی روح است

بیا مانند عیسی این روان مرده را جان باش

بیا بار دگر «مادر» صدایم کن گل سرخم

بهار مرده ام را بار دیگر نوبهاران باش

شده رخسار ماه تو به رضوان جلوه گر، آری

بیا جانم به قربانت، مرا رضوان و ریحان باش

چنان پروانه ام من، لیک چون شمعی که می سوزی

بیا ای اشتیای من، دمی آرامش جان باش

بیا ای سایه سار عشق، ای ذوروان من

بهار مرده ام را بار دیگر عطر افشان باش

بیا با قامت دل جوی خود گل کن به چشمانم

بیا این کلبه ی تاریک را ماه شبستان باش

بیا ای کوکب رخشان شب های سیاه من

بیا تا کوکیم باشی، منور شو، درخشان باش

بیا مثل کبوتر پر بزن تا دانه بر چینی

بیا ای سینه سرخ من، پرستوی بهاران باش

بیا مثل قناری در بهاران نغمه ای سر کن

به بام خانه ام چون بلبل مست و غزل خوان باش

بیا یک شب به دیدار دل افسرده ی مادر

دوباره از برم بگریز از مادر گریزان باش

بیا تا مثل آهو در دل صحرا دوان گردی

دمی صیّاد می گردم ز گرد من هراسان باش

بیا مانند غنچه، لب گشا با من سخن برگو

بگو با من، چه بد کردم، پس از آن روی گردان باش

مائده اصغر نژاد

بالهجه ی سرخ ستاره

تقدیم به شهر خیال های روشن «آبادان»

جا مانده ام در کوچه های ارغوانی

در قایق یاد خیالی آسمانی

من با تو هستم، تو، که دیدی یاسمن را

با تو که دیدی جسم های بی کفن را

حرفی بزن با لهجه ی سرخ ستاره

حرفی بزن از روح من، آن پاره پاره

تو آشنا با کوچه بودی ای برادر

تو دیده بودی کوچ صدها مرغ بی سر

با من بگو آیا به یادت هست او را؟

پرواز آن کوکوی در حال وضو را؟

با من بگو آیا نفهمیدی چه می گفت؟

در نیمه شب، وقت سحر، مرغی که می خفت

طعم شهادت را نفهمیدی ز کامش؟

مردانگی را حس نکردی از کلامش؟

او هیئت خورشید را بر چهره اش داشت

چون باغبان بود او که نخل عشق می کاشت

ای کاش من در شهرتان تنها نبودم

آن روزها در عالم رؤیا نبودم

يك روز می آیم بدان! حتی پیاده

تقدیم خاکت می کنم يك عشق ساده

يك روز می آیم کنارت تا برویم

با تو من از درد جدایی مان بگویم

رقیّه اصغرزاده

شب های هجران

بیا شب های هجران را سحر کن

به عشق خود دلم را شعله‌ور کن

کمی هم با نگاه مهربانت

به گل های پریشانانت نظر کن

در این شب های سرد بی ترنم

لبانم را پر از شیر و شکر کن

دل ما چشم در راه تو ماندست

سفر را ای پرستو مختصر کن

دل را روبه روی خویش بنشان

نگاهم را به اشکی تازه تر کن

سمیه معافی

نسیم آرزو

یادت همیشه با من

چه طور میشه رهاش کنم

دل من می خواد پیام بپشت

خودمو خاک پات کنم

می خوام پیام به دیدنت

ولی نمی دونم کجا

می خوام پیام ببویمت

تو کوچه های بی صدا

تو ای نسیم آرزو

تو ای بهار آشنا

سیدصابر حسینی

مادر

مادر ای آینه ی تنهایی ام

روشنی بخش شب یلدایی ام

ای فروغ چشم های خستگی

ای نشان پاکی و دل بستگی

بی تو مرغی در قفس افتاده ام

خسته بالم، از نفس افتاده ام

کاشکی می آمدی از دورها

می دمیدی در دل من شورها

خنده بر لب های من خشکیده است

آسمان در چشم من باریده است

حورا کهنسال

از دو بیتهی ها

چرا امشب شقایق سر ندارد

به غیر از خون و خاکستر ندارد

* * *

بیا ساقی به من ده شور نابی

که در من بشکفاند انقلابی

* * *

حسن حسن پور

تسخیر عشق

وقتی که فصل رویش گل دیر می شود

حتی هوای باغ نفسگیر می شود

غم در نگاه آینه ها خیمه می زند

خورشید پشت فاصله ها پیر می شود

ای آفتاب محض که با گام های تو

غم در نگاه آینه تبخیر می شود

رفتی و از فرا تو ای یاس آشنا

در ذهن من خیال تو تصویر می شود

قادر متاجی

بذر راستی

کسی که در پی اویم، درین حوالی نیست

تو هم که خانه به دوشی! برو! خیالی نیست

اگرچه دست گدایی به دامنت دارم

خدا گواست گدای تو لآبالی نیست

درین زمین که پدر بذر راستی می کاشت
فقط صدای وزغ هاست، بوی شالی نیست

نگو که هیچ ندارم، نگو که بی دردم
دلم تهش خبری هست، دست خالی نیست

شما که خاطرتان با فریب آلوده است!
کسی نمی شود؟ ها؟! کسی شمالی نیست؟

از این دیار اگر رخصتی ست پر گیرم
نمی شود که بمانم اگر سوالی نیست

عطش پر امید

چشمی سیاه و خاطره هایی سپید داشت
پیشانی بلند و نگاهی جدید داشت

چین و چروک صورتش اما نشانه از

ز جری که نیز - مثل همه - می کشید داشت

وقتی که رفت پشت دلش قرص قرص بود

چشمان آخرش عطشی پر امید داشت

... چندین غروب از نفس دی گذشته بود

حسی شکوه آمدنش را نوید داشت

وقت اذان دلم همه ی کوچه را دوید

مادر هنوز غصّه ی خوابی که دید داشت

فردا که برف روی زمین را سیاه کرد

پیشانی شکسته و چشمی سفید داشت

مگر سوز شب...

شکسته بود و تنش را تکان تکان می داد

و چشم منتظرش را به آسمان می داد

هنوز زخم عمیقش نفس نفس می زد

و ناسزا به تیرهای ناگهان می داد

کسی نبود که از خاک و خل برش دارد

کسی نماند...، مگر سوز شب امان می داد؟!!

اسیر پنجه ی خمیازه هاش بود آن کس

که باید از دهن شب نجاتمان می داد...

و باز مثل همیشه: چه دیده بودی؟ های!

و باز صحبت مردی که داشت جان می داد

این بار...

یک روز سرد برفی از درد مرده بودم

ای وای! وای بر من! من گول خورده بودم

او بر سر قرارش - آن روز توی سرما -

با خود فریب آورد، من عشق برده بودم

تا لحظه های آخر - از زور ناتوانی -

دستان سرد او را، محکم فشرده بودم

«این جا بمان! می آید بنشین و تا سه بشمر!»

... هفتاد و هشت، هشتاد. تا صد شمرده بودم

می خواستم بمیرم آن قدر گریه کردم

این را به چشم هایم حتی سپرده بودم

راضیه رضانژاد

نماز عشق

تویی بی انتها و سبز، تویی چون وسعت دریا

منم در ساحل چشمت، شکسته زور تنها

به روح بودم امشب امیدی را نمی بخشی

کنارت می سپارم جان، دریغ از رنگ فرادها

صبور و ساکت و سرشار، پر از احساس نورانی

بیا تا با حضور تو سپیده گردد این یلدا

نباشد زخم دیرین دلم را مرهمی هرگز

مگر فکری کنی یک شب به حال این دل شیدا

من و چشم پر از غربت، من و یک انتظار سرخ

کجا راهی به تو یابم از این صحرای ناپیدا

و آن کس که شقایق را شکست و سینه اش سوزاند

بیا تا پای چشمان شقایق ها شود رسوا

مهدیه رمضانی

بغض تر

ستاره ی قشنگم

تو آسمون نشسته

میاد خوابم همیشه

ولی با چشم بسته
دلَم می خواد ببینم
چشمای باز اونو
تو آسمون هفت رنگ
بچینم ناز اونو
ستاره ی قشنگم
انگار دلش شکسته
توی صدای نازش
یه بغض تر نشسته
خدا کنه که یه وقت
بغض دلش وا بشه
بیاد مثل چراغی
تو خونه ی مابشه
رقیّه شمشیر بند
دیدار تو را

دور از تو دلَم در انتظار است

هرچند که موسم بهار است

چشمان به ره نشسته ی من

در هاله ای از غم و غبار است

ای دوست بخوان که این دل من

بی تاب ترانه ی بهار است

چون پنجره های تیره و تار
دیدار تو را در انتظار است
دور از تو چگونه زنده ماند
در سینه، دلی که بی قرار است؟
ای کاش که زیر پر بگیری
این خسته دلی که شرمسار است

بهار آشنایی

نشستم چون شقایق ها به راهت
بتابد تا شبی بر من نگاهت
چو گل در پرده های راز بودی
میان خواب های ناز بودی
کجایی آه، ای ماه شکسته

که ماندم پشت این درهای بسته

* * *

کجایی ای بهار آشنایی

دلم را می تکانم تا بیایی

تو را ای کاش پیدا کرده بودم

شبی در دامنت جا کرده بودم

مرا با آرزوی من صدا کن

تو و این قفل های بسته و اکن

شبی آینه ی احساس من باش

شمیم ناب های یاس من باش

نگاهم را بیا تابندگی بخش

مشامم را شمیم زندگی بخش

عشق سترگ

وقتی از مهر و وفا دم می زنی

آتشی بر جان آدم می زنی

در خیالم می نشینی روز و شب

بر سرم باران نم نم می زنی

چون خیالی ناب، چون حسّی غریب

در نگاهم نقشی از غم می زنی

تا دلم را می شکوفم پیش تو

حرف از گل های مریم می زنی

محمد علی ملیح پور

شهید

شمیم شلال یال اسبش
در مشام هوا نشست
سواری که مرگ را رکاب نداده بود
در تنگه که پیچید، راست ایستاد در خم جانش
«به گزافه نیست. جان به امان در برم
که من نه آخرین فریادم
و نه آخرین دهان زمین.»



هلهله ی شمشیرش
یادآور یارانش را
چون شیهه ی شهابی
در شبانه سوگوار قلبش آذرخشاند
شیهه ی اسبش تندرید
واجازت درنگی هیچ به عبث کاری فکرش نداد
هنوز شمیم شلال یال اسبش

در مشام هوا بود
که ردّ زخمه ی فریادی
گلوی زمین را خراشید
و خطی از ستاره
در گستره ی شب درخشید.
مطهره گلبادی نژاد
به نام دوست

در پشت دستی پر ترك صد راز گم بود

سد نیلبك در غربت آواز گم بود

در يك غروب آتشین فریاد کردیم
ما، آن غزل ها را که در این جا گم بود

دیدم کبوتر تا خدا پرواز می داد
دست قنوتی را که در پرواز گم بود

در تار پشت غار، در امواج عیسی
فریادهایی در پس اعجاز گم بود

در آخرین مصرع ندیدم انتهایی
در این غزل کز ابتدا، آغاز گم بود

نمی دانم چرا امشب خیال هم سفر دارم
تغزل های بارانی برای چشم تر دارم

برای زندگی با صورتی بیواهمه شاید

نگاهی تا غروب آفتابی در سحر دارم

نمی دانم چرا با سایه های ساده ی فردا

غریبانه عبور پر غباری را به سر دارم

نمی دانم برای فاصله های میان ما

کدامین راه پر خم را برای خود نظر دارم

نمی دانم سکوت تو چه فریاد بلندی بود

که من تا آخر این ره، عبور پر خطر دارم

در این مصراع بی پایان و تا ترکاندن بغضم

نیاز مبرمی شاید به آغوش پدر دارم

دل بی قرار

شاید که میان و من و خود قاب زدی

یا بخت مرا به دیدن خواب زدی

آن قدر به دنبال نگاهت گشتم

تا چشم مرا به راه مهتاب زد

در غربت دل به سوی تو می آیم

شاید فرجی بر دل بی تاب زد

جز آتش دل برای من هیچ نماند

اما تو بر آتش دلم آب زد

مثل دل بی قرار من بود چه قدر

فالی که برای کرم شب تاب زد

رؤیا

از غم ناچیز خود تا می شدم

حرف مردم را پذیرا می شدم

سعی می کردم بپیوندم به جمع

تا به خود جنبیده تنها می شدم

از حقیقت های ناب زندگی

خسته و سرگرم رؤیا می شدم

آب را می دیدم اما تشنه لب

از سرابی، آب جویا می شدم

چشم خود بر نور مهر زندگی

بسته در ظلمات بینا می شدم

گرچه غم های جهان ناماندنی ست

بی خیال از رنج عقبی می شدم

هم چو طفل از مادرم گم می شدم

در خراب آباد پیدا می شدم

بودم اندر نزد نزدیکان غریب

با غریبان گرم نجوا می شدم

چون صفا در خاکدان ما نبود

خواستار آسمان ها می شدم

حبیب الله خوشرویی

دیار پاکان

مرا ببر به دیاری که غصّه آن جا نیست

دگر به کالبدم بهر زندگی نا نیست

ز دل فرار کنم چون که کشت دل ما را

ز دل بود که سیه نامه هام خوانا نیست

خلاف کاری دل از حساب بیرون است

دگر میان دلم جا برای تقوا نیست

مرا به کوه، به دریا، به چشمه ای ببرید

به شستوشوی گناهان که دل مهیا نیست

به چشم پرگنهم پرده ی حیا نکنید

که چشم هام پر از ریه هست بینا نیست

بگو که با چه زبانی به التماس افتم

که خاک پای توأم آرزوست، اما نیست

دل هوایی من آخرت ببرد از یاد

چگونه عاقبت اندیش یاد فردا نیست

مرا شفاعت پیغمبران ندارد سود

که عقل محض برای نجات شیدا نیست

خدای من چه کنم گر فرشتگان گویند
سیاه نامه ی این روسیاه خوانا نیست
به قدر مورچه ای هم نبود توشه ی من؟
از آن به روز جزا توشه ام مهیا نیست

وحید دانا
گفتوگو

آهای هم نفس من، آهای ای هم زاد
به من بگو که چنین تکیه داده ام بر باد
چگونه شعله ی يك عشق می شود خاموش
چگونه فرصت يك نام می رود از یاد
چگونه می شود آن یادهای شیرین، تلخ
چگونه گم شود آن آشناترین میعاد

* * *

نشست دست به آفا دور دست کشید

نشست چهره بر اندوه زرد ماه نهاد

بدون عشق کسی حق زندگی دارد؟!!

بدون عشق کسی پا به روی خاک نهاد

ولی تو باید از اندوه خویش درگذری

بزرگ باش، چنان آسمان بی بنیاد

شبیه آینه ها باش و اشتیا ببخش

نگاه کن به جهان با تبسمی آباد

رهاترین تماشا ندیدن خویش است

ببین هنوز کسی از نگاه تو افتاد؟

اگرچه سخت است، اما عنایتی دارد

لیاقتی است که آرام می روی از یاد

ولی تو یاد کسان را به سینه زنده بدار

به شور زمزمه کن لحظه های سبز و داد

مخواه زرد بمانند در کشاکش دهر

بخواه سبز بمانند تا همین خرداد

بخواه نام تو را ساده زمزمه بکنند

مخواه نام تو را حنجری کشد فریاد

به یاد روی عزیزان سلام بر گل کن

اگر جواب سلام تو را بهار نداد؟!!

اگر چنین بکنی لایق جنون هستی

اگر چنین بشوی تازه می شوی فرهاد

در انتشار خود آماده ی رهایی باش
نترس این که چنین تکیه داده ای بر باد

- ترکی زبان مادری من اگرچه نیست
اما قسم به روح پدر، شهریاریم